



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۹

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود بر آید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
چون خریدی چون نگویم می‌کنی؟

می‌زند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش گنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهرخواری نیستت این امتحان

آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
بهراین آتش بدست آن آب خور

رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایه وجود آید بدست

زانک بی‌لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شُکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا به جای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انّی ارانی اذْبُحْک

سر به پیش قهر نه دل بر قرار
تا ببرم حلقه اسماعیلوار

سر ببرم لیک این سر آن سریست
کز بریده گشتن و مردن بریست

لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 تو گل بستان جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی
 لقمه گشتی اندر اَحْیا آمدی

شو غذا و قُوَّت و اندیشه‌ها
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست
 در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب
 می‌روی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی
 نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اُقْتُلُونِی یا ثِقَات

چون چنین بُردیست ما را بعد مات
راست آمد اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَات

فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلَك
تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهنآوری
گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون می‌رسد
تا تجارت می‌کند و می‌رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نه بتلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ می‌گویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹۶

سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

گفت نخود چون چنینست ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی

همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من
تا رهی یابم در آن آغوش من

زانک انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب‌بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۳

آن سستی گوید ورا که پیش ازین
من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگر تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی
تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدم من روح پس بار دگر
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
در نلغزی و رسی در منتها

زانک از قرآن بسی گمره شدند
زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سربالا نبود